

شوپنهاور به مثابه آموزشگر

نوشته فریدریش نیچه

ترجمه دکتر سید حسن امین



رساله سوم از تأملات نابه‌منگام
قسمت اول

از جهانگردی که سرزمین‌ها و اقوام بسیار و قاره‌های مختلف روی زمین را دیده بود، پرسیدند: چه خصلت مشترکی را در بین تمام انسان‌ها در همه جاها کشف کرده‌ای؟ بی‌درنگ پاسخ داد: «میل به تنبلی!» در نظر بسیاری، او باید می‌گفت: «آدمیان همگی ترسو و بزدلند و خود را پشت آداب و رسوم و عقاید پنهان می‌کنند.» هر انسانی در قلب خود، نیک می‌داند که به عنوان فردی فرید و بی‌نظیر، فقط یک بار در جهان خواهد زیست و هیچ احتمال ندارد با همه ویژگی‌ها و خصوصیات ریز و درشتش، دوباره به دنیا بیاید. همه کس این حقیقت را می‌داند ولی آن را چون یک احساس گناه پنهان می‌کند. چرا؟ از ترس همسایه‌اش که از او انتظار دارد خود را در حجابی از آداب و تکلف‌ها بپوشاند. اما چرا هر شخص باید از همسایه‌اش بترسد؟ و چرا باید گوسپندوار بیندیشد و کنش ورزد و هیچ سرخوشی فردی نداشته باشد؟ شاید در بعضی موارد نادر، فروتنی و شرم سبب چنین رفتاری باشد.

اما در اکثر موارد دلیل عمده، راحت طلبی و گران جانی است. به عبارت دیگر همان تمایل به تبلی که آن جهانگرد از آن سخن گفت. حق با اوست: انسان‌ها حتی بیش از آن که ترسو و بزدل باشند، تنبلند و از مزاحمت و ناراحتی‌هایی که صداقت نامشروط و عربانی بر آنان تحمیل خواهد کرد، از هر چیز دیگر بیشتر می‌ترسند. تنها هنرمندانند که از این گونه گردش‌های نازیبا در تقلیدهای مکرر و عقیده‌های کلیشه‌ای نفرت دارند و رمز و راز احساس گناه همگان را در این باب بروز می‌دهند؛ چرا که برآند هر انسان، معجزه‌ای بی‌نظیر و بی‌همتاست. هنرمندان این جسارت را دارند که انسان را همان‌طور که هست، به ما نشان دهند، یعنی با همه یگانگی و بی‌همتایی‌اش که حتی در کوچک‌ترین حرکت عضله‌هایش او را از دیگران متمایز می‌کند و بر اثر همین بی‌همتایی است که چنین زیبا و قابل تأمل است و هیچ ملال آور نیست. وقتی متفکر بزرگ، نوع انسان را خوار می‌شمارد، در حقیقت تنها تبلی و سستی بشر - و نه چیز دیگر - را خوار می‌شمارد: زیرا بر اثر همین تبلی و سستی است که انسان‌ها، همه مثل فرآورده‌ها و تولیدات یک دست کارخانه‌ها بی‌بو و بی‌خاصیت‌اند و ارزش تأمل و درنگ ندارند.

برای انسانی که نمی‌خواهد جزو توده باشد، کافی است خودش را دست کم نگیرد و در عوض وجدان پاک خود را دنبال کند که به او نهیب می‌زند: «خودت باش! همه آنچه که اکنون می‌کنی، می‌اندیشی، می‌طلبی، از آن خودت نیست!»

هر جوانی این فراخوان را روز و شب به گوش دل می‌شنود. وقتی این پیام به آدمی می‌رسد، در خود فرو می‌شکند، زیرا روزنه این پیام آزادی بخش، چنان شادی و خوشی زیبایی زوال‌ناپذیری را برمی‌انگیزد، این شادایی است که شخص اسپرزنجیر ترس و تکلف، هیچ‌گاه به آن دست نخواهد یافت. به راستی بدون این آزادی زندگی چه بی‌معنا و کسالت بار است؟ هیچ آفریده‌ای در جهان نفرت‌انگیزتر و ملال‌آورتر از کسی نیست که نبوغ خود را کنار زده باشد و با این حال دزدانه به چپ و راست خود بنگرد. سرانجام چنین کسی به کلی از دسترس خارج می‌شود و دیگر محال است بتوان به او رسید. او پوخته‌ای بی‌هسته خواهد شد، مثل جامه‌ای رنگ‌زده و پرنقش، یا شبحی تزیین شده که دیگر حتی ترس و هم‌دردی را بر نمی‌انگیزد. اگر راست باشد که بگوییم افراد تنبل وقت را می‌کشند، آن وقت بسیار ترسناک خواهد بود که زمانه‌ای نجات خود را در هم‌سویی با باور عمومی ببیند، یعنی در همان تبلی فردی و خصوصی که حقیقتاً وقت‌کشی است. مقصود من این است که چنین عصری به کلی از تاریخ راستین‌رهای بخش زندگی خط خواهد خورد. نسل‌های آینده، هیچ

تمایلی نخواهند داشت تا کمترین علاقه‌ای نسبت به مرده ریگ عصری نشان دهند که محکوم به انسان نماهای مقهور عقاید عمومی - و نه انسان‌های زنده - بوده است. به همین دلیل شاید عصر ما در آینده دور، تاریک‌ترین و مجهول‌ترین اعصار به دلیل غیرانسانی‌ترین وجه آن تلقی شود. از خیابان‌های جدید شهرهایمان می‌گذرم و فکر می‌کنم در میان این همه خانه‌های بدترکیب ساخته دست نسل پیرو عقیده عمومی، هیچ‌کدام صدسال دیگر برجها نخواهد بود. عقاید این ساختمان سازان هم مثل خانه‌هایشان به کلی از هم خواهد پاشید. از سوی دیگر برای کسانی که خود را شهروندان این عصر نمی‌دانند، بس به جاست که امیدهای بزرگ در دل پیروانند؛ زیرا اگر آنان چنین بودند، به وقت کشی می‌پرداختند و در این فرایند بین خودشان از میان می‌رفتند، در حالی که خواسته آنان بازگرداندن زندگی به روزگارشان است تا خودشان در این حیات نویافته به زندگی ادامه دهند.

اگر آینده هیچ دلیلی برای امیدواری به ما نبخشد، نفس زنده بودن ما در زمان و مکان اکنون بایستی قوی‌ترین انگیزه‌مان برای زیستن براساس قانون‌ها و معیارهای مورد قبول خودمان باشد. این که ما دقیقاً در امروز زندگی می‌کنیم، و زمانی نامتناهی را برای بودن و زندگی کردن پشت سر گذاشته‌ایم، باید نشانه آن باشد که بتوانیم ثابت کنیم چرا و به چه منظور در امروز - و نه در روزگاران گذشته - زندگی می‌کنیم. ما خود نسبت به زندگی و هستی خویش مسوولیم. در نتیجه می‌خواهیم سکان‌دار حقیقی کشتی زندگی خود باشیم و نگذاریم وجودمان شبیه تصادفی عاری از اندیشه باشد. انسان بایستی چیزی قوی و خطیر با این زندگی همراه کند، به ویژه این که در هر صورت چه خوب و بد، خواه ناخواه سپری خواهد شد. پس چرا بایستی به این کلوخ پاره و این زندگی دو دستی بچسبیم و به آنچه همسایه می‌گوید تن دهیم؟ خود را محدود و مقید کردن به این پندار که چند صد فرسنگ آن سوتر از زادگاهمان رواج ندارد، کم مایگی است. شرق و غرب، خط‌کشی‌هایی با گچ هستند که برای پنهان کردن بزدلی و هراس خودمان ترسیم کرده‌ایم. روح جوان به خود می‌گوید: با تقلا برآیم به آزادی بازآیم. آیا این تلاش باید به خاطر آن که دو ملت از سر اتفاق از یکدیگر متنفرند و با هم می‌جنگند، یا به این دلیل که دو قاره با دریایی از هم جدا شده‌اند، یا به خاطر آموزه‌های دین و مذهبی که بیش از هزار سال قدمت ندارد، محدود و مهار شود؟ روح جوان به خود می‌گوید هیچ یک از اینها با تو نسبتی ندارند. هیچ کس جز خودت نمی‌تواند برایت پلی بسازد تا به مدد آن از این سوی رودخانه زندگی به ساحل دیگر بروی. البته بی‌شک راه‌ها، پل‌های نیم خدایان بسیاری هست که تو را به آن سوی رود می‌برد که آن هم به قیمت

تلاش تو است و گم شدن خویشنت. در جهان راه منحصری هست که جز تو هیچ کس نمی تواند از آن بگذرد: این راه به کجا می انجامد؟ مپرس! فقط آن را درنورد! که گفت: «فرد هیچ گاه اگر نداند راهش به کجا ختم می شود، اوج نمی گیرد.»^۱

اما ما چگونه می توانیم خودمان را باز یابیم؟ آدمی چگونه می تواند خود را بشناسد؟ آدمی چیزی تاریک و پوشیده است. اگر خرگوش صحرایی هفت پوست دارد، انسان می تواند هفتاد بار هفت پوست بیندازد و باز هم یارا نکند بگوید: «این دیگر به راستی تویی و پوسته ای در کار نیست.» افزون بر آن این کاویدن و یافتن ژرفای حقیقت خویش است که به خود چنان آسیبی می زند که دیگر هیچ حکیمی نمی تواند او را شفا دهد. با چنین خطرانی، اصلاً چه نیازی به این کاویدن است؟ بی جستجویی از این دست، همه چیز ما - از جمله دوستی ها و دشمنی هایمان، نظاره ها و کف زدن هایمان، آنچه به خاطر می آوریم و آنچه به خاطر نمی آوریم، کتاب ها و دست خطمان - به چیستی ما گواهی می دهد. با این همه کاویدن خویش، بهترین ابزار ممکن برای شناسایی مهم ترین جنبه سرشت ماست. بگذارید روح جوان به زندگی با این پرسش باز نگردد: آیا به حقیقت تا امروز، به چه عشق ورزیده ای، چه چیز روحت را به پرواز درآورده است، چه چیزی بر آن حاکم شده است و در عین حال آن را بختیار کرده است؟ سلسله چیزهای مقدس را پیش روی خود بگذار، بسا که سرشت آنها توالی شان قانونی به تو عرضه دارد؛ قانون بنیادین خود حقیقت. این چیزها را با یکدیگر مقایسه کن و ببین چگونه هر یک دیگری را تکمیل می کند، گسترش می دهد، فرا می گیرد و از آن درمی گذرد، یا آنکه چگونه جملگی نردبانی می سازند که تو بر آن صعود کنی تا به اکنونت برسی؛ زیرا سرشت حقیقت در ژرفا نهان از تو نیست، بلکه به راستی بیش از حد فراتر از تو قرار دارد یا دست کم بسیار فراتر از آنی که معمولاً «من» ات می پنداری.

آموزشگران حقیقی و معلمان سازنده ات به تو معنای کهن و ماده بنیادین سرشت تو را می نمایند؛ و آن چیزی که آموختنی و فراگرفتنی نیست و کمتر در دسترس، فراهم شدنی و از میان رفتنی است. تنها آموزشگران می توانند رهایی بخشان باشند و این راز تمامی فرهنگ است. فرهنگ، اندام های مصنوعی، بینی های کشیده و چشم های عینکی تولید نمی کند. آنچه چنین چیزهایی را تولید کند، آموزش دروغین بیش نیست. فرهنگ همانا آزادسازی و دورانداختن همه هرزبوتها، نخاله ها و کرم هایی است که می خواهند شکوفه های ترد گیاهان را مورد حمله قرار دهند. جریان نور و گرما و نم نم آرام باران شبانه است. تقلید و پرستش طبیعت است که مادرانه با مهربانی جهان را تربیت می کند. کمال طبیعت است به

هنگامی که زخم‌های بی‌رحمانه و خشن طبیعت را مرهم می‌نهد و آن را شفا می‌دهد، گاهی نیز اظهارات خصمانه طبیعت را که شبیه کارها و گفته‌های یک نامادری ناموافق است، پوشیده می‌دارد.

مطمئناً، ابزارهای دیگری برای جستن و یافتن خود برکنار از سرگردانی‌هایی که معمولاً آدمی را مثل کسی سرگردان در ابرهای تاریک احاطه می‌کند وجود دارد ولی من هیچ راهی را بهتر از این نمی‌دانم که آدمی به آموزشگران حقیقی خود نیک بیندیشد. این است که امروز یکی از آموزشگران و افراد جدی را که من می‌توانم به او افتخار کنم، یعنی شوپنهاور را، به یاد می‌آورم و سپس از دیگران سخن خواهم گفت.

۲

اگر بخواهیم از اهمیت فوق‌العاده‌ای که نخستین برخورد من با آثار شوپنهاور برایم داشت، سخن بگویم، باید نخست لحظه‌ای در باب اندیشه‌ای که در روزگار جوانی بیش از هر فکر دیگری مدام به ذهنم فشار می‌آورد، سخن گویم. در روزگارانی که هر طور می‌خواستم میان آرزوها و اندیشه‌های گونه‌گون پرسه می‌زدم، همیشه باور داشتم روزی خواهد رسید که دست تقدیر، وظیفه سنگین و تلاش سختی را که برای تربیت خود برعهده داشتم از من خواهد گرفت: برآن بودم که آن زمان فیلسوفی را کشف خواهم کرد که آنچه باید بدانم به من بیاموزد، فیلسوفی راستین که بتوانم بی‌کمترین تردیدی از او پیروی کنم، و به او بیش از خودم مطمئن باشم. آن‌گاه از خود پرسیدم: این فیلسوف تو را براساس چه اصولی تربیت خواهد کرد؟ و فکر کردم ممکن است درباره دو طرز تفکر عمده مطرح در روزگار ما چیزهایی بگوید. یکی از آن دو طرز تفکر این است که آموزشگر بایستی به سرعت، توان حقیقی شاگردش را باز شناسد و سپس تمام تلاش و نیرو و حرارت خود را بدان سوی معطوف کند تا بتواند شاگرد جوانش را در جهت رسیدن به بلوغ و باروری یاری نماید. طرز تفکری دیگر، برعکس، لازم می‌داند که آموزشگر تمام استعدادها و توانایی‌های موجود در شاگرد را تقویت کند تا آنکه بینشان ارتباطی مناسب و همگن ایجاد نماید. آیا آنکه میل آزادی به زرگری دارد، باید به ناگزیر به فراگیری موسیقی وادار شود؟ آیا ما باید با پدر بنه‌وتوسلینی، موافقت کنیم که همواره پسرش را مجبور می‌کرد، آهنگ «بوق کوچک قشنگ»^۲ را بنوازد، آهنگی که پسرش آن را «سوت زدن سفور» می‌خواند؟ در مورد چنین استعدادهای سرشار و نیرومندی نمی‌توان با این طرز تفکر موافقت کرد. بنابراین شاید اصلی که گسترش هماهنگ

و همه جانبه فرهنگ را توصیه می‌کند، تنها باید در مورد طبایع میان مایه اعمال شود که نیازها و گرایش‌های متفاوتی دارند، ولی هیچ کدام از آنها به تنهایی دارای قدرت چندانی نیستند. اما در چه مواردی می‌توانیم کلیتی موزون و هماهنگ را کشف کنیم؟

برای نمونه بازتاب هم زمان صداهای متعددی که در طبیعت یک فرد واحد موجود است، چه باید باشد؟ البته نه در کسانی مانند سلینی که همه چیزشان اعم از دانش، خواسته‌ها، عشق، نفرت، و کوشش به سوی یک نقطه مرکزی و کانون نیروی ریشه‌ای گرایش دارد و نظامی موزون و هماهنگ از طریق غلبه ناگزیر این مرکز حیاتی ایجاد می‌کند. بنابراین شاید این دو طرز تفکر ابداً در تقابل با یکدیگر نباشند. یکی از آنها به سادگی بر آن است که انسان باید، کانونی داشته باشد و دیگری می‌گوید در این کانون، پیرامونی نیز لازم است. فیلسوف آموزشگری که رویای من بود، در اندیشه‌ام نه تنها آن نیروی مرکزی را کشف می‌کند بلکه می‌داند چگونه از تاثیر ویرانگر و مخرب آن بر عوامل دیگر جلوگیری نماید. کنش آموزشی او به نظر من عبارت است از متحول کردن انسان به منظومه‌ای جاندار و نظام کهکشانی که قوانین برتر حرکت را درک می‌کند.

در عین حال هنوز هم این فیلسوف را نیافته بودم و این و آن را برای پیدا کردن چنین فیلسوفی می‌آزمودم. در این جستجو بود که دریافتم انسان‌های مدرن در قیاس با یونانیان و رومیان چقدر ناچیز و مفلوک‌اند. این مقایسه حتی در موضوع مهم و جدی راه کارهای آموزش و پرورش نیز صدق می‌کند. انسان می‌تواند برای پیدا کردن پاسخی به این پرسش در سرتاسر آلمان، به ویژه در دانشگاه‌هایش بگردد و در عین حال آنچه را می‌جوید نیابد؛ زیرا بسیاری از خواسته‌های بسی ساده‌تر و اساسی‌تر، هنوز در این کشور متحقق نشده است. کسی که به جد بخواهد در آلمان مثلاً به عنوان خطیب و سخنور، آموزش ببیند یا قصد ورود به مدرسه‌ای برای نویسنده شدن داشته باشد، چنین جایی را در هیچ کجا نخواهد یافت. گویا در آلمان از این حقیقت غفلت کرده‌اند که سخنوری و نویسندگی، هنرهایی‌اند که بدون آموزش بسیار دقیق و کارآموزی طاقت‌فرسا نمی‌توانند به ثمر برسند. به هر روی هیچ چیز رضایت خاطر مغرورانه عصر ما را روشن‌تر و رسواتر از اینکه معاصران ما دیگر خواستار یافتن معلم و مربی نیستند، نشان نمی‌دهد. فقدان این خواهندگی، نیمی از سرخست و لثامت و نیمی از سر بسی فکری و جهالت است. حتی شریف‌ترین و فرهیخته‌ترین خانواده‌های ما برای آموزش فرزندان خود به چیزی با نام معلم سرخانه دل خوش می‌کنند. بیرون از آن، مجموعه‌ای از اشیای عتیقه و آدم‌های نامعتدل به عنوان دبیر، در دبیرستان‌های

ما به تربیت شاگردان برگزیده مان می پردازند. این دبیرستان ها فاقد چه چیزها که نیست! در دانشگاه هایمان نیز بسیار آسان گیر هستیم! چه کسانی را به عنوان رهبر و چه موسساتی را به عنوان نهادهای بزرگ برای حل مشکل تربیت انسان هم چون یک انسان، انتخاب کرده ایم؟! حتی دانشمندان آلمانی که از روش ایشان در پژوهش های علمی با آن همه تحسین و ستایش سخن می گویند، متأسفانه، بیشتر به دانش می اندیشند تا به نوع انسان. اینان چنان تربیت شده اند که خود را مثل سپاهی شکست خورده قربانی دانش می کنند. تا به سهم خود بتوانند نسل های بعد را به همین قربان گاه بکشانند. اگر علم در جهت اصل بزرگ تری که آموزش و پرورش و تعلیم و تربیت است، هدایت نشود و در چنین حد و مرزی نگاهبانی نگردد و برعکس به آن اجازه داده شود که براساس اصل «هر چه بیشتر، بهتر»، هر چه افسار گسیخته تر به جلو برود، پیشروی علم مطمئناً برای دانشمندان همان قدر زیان دارد که اصل «اقتصاد آزاد» برای اخلاقیات همه ملت ها. چه کسی به خاطر می آورد که تعلیم و تربیت فرهیختگان یعنی تعلیم و تربیتی که انسانیت انسان در فرایند آن قربانی نشود، کار بسیار سختی است؟ این مشکل هنگامی که به نمونه های متعدد کسانی که بر اثر تاکید توأم با بی فکری و نارسشان بر دانش به اشخاص ناموزون کج اندیش تبدیل شده اند، بنگریم، کاملاً آشکار است. شاهد قوی تری بر نبود تحصیلات برتر این واقعیت است که اکنون سخنور یا نویسنده ای در این هنرها در هیچ کجا نمی تواند تربیت شود، زیرا در این رشته ها معلمی وجود ندارد. تقریباً واضح است که یک دانشمند اکنون باید به موجودی مسخ و تعریف شده تبدیل شود، به این دلیل که باید فقط علوم را بیاموزد و دانش های غیر انسانی را به صورت انتزاعی فراگیرد. با این تفصیل عاقبت کسی باید از خود بپرسد ما - اعم از دانشمند و غیر دانشمند، اعم از بالانشین و پایین نشین - باید الگوهای اخلاقی و نمونه های عالی انسانی را در میان معاصران خود در کجا بجویم؟ یعنی آنها که نمونه اعلائی اخلاق در زمانه ما باشند؟ مسایل مربوط به اخلاقیات، یعنی مسایلی که همیشه جامعه های متمدن تر را به خود مشغول داشته است، کجا و چگونه باید مطرح شود؟ اکنون دیگر هیچ بازتابی از این اخلاق وجود ندارد. آنچه ما در واقع به آن مشغولیم عبارت از یک سلسله سرمایه های اخلاقی است که از اجداد خود به ارث برده ایم ولی خود قادر نیستیم چیزی بر آن بیفزاییم و فقط می دانیم چگونه آن را دست و دلبازانه خرج کنیم شخص در جامعه ما یا درباره این چیزها سکوت اختیار می کند، یا به نوعی از آن می گوید که نشان می دهد هیچ آشنایی یا تجربه ای از آنها ندارد و لذا سخنان او تهوع آور است. در نتیجه، اوضاعی پیش آمده است که مدرسه ها و

آموزگاران ما به سادگی از تدریس اخلاق سرباز می‌زنند، یا آنکه فقط به بیان ظاهر آن اکتفا می‌کنند. اکنون فضیلت، واژه‌ای است تماماً نامفهوم برای معلمان و شاگردان ما، کلمه‌ای از مُد افتاده که باعث می‌شود انسان به آن پوزخند بزند و اگر چنین نکند بدتر است زیرا در آن صورت متهم به تظاهر به فضیلت شده است.

توضیح این وضعیت بی‌روح و اینکه چرا نیروی اخلاقی در چنین حد نازلی قرار دارد، مشکل و پیچیده است. اما آنچه تاثیر مسیحیت رو به افول را بر روزگار ما نادیده می‌انگارد، تنها بر اثر تعادلی است که این آرمان‌ها، مسیحیت نظام‌های اخلاقی گذشته و مکتب طبیعی را که بر آنها حاکم بود به پایه‌ای از عروج رسانید که دیگر طبیعی بودن موجب بی‌رغبتی و نفرت می‌شد. ولی بعدها که ثابت شد آرمان‌های بهتر و والاتری از آنچه اکنون بر آنها واقفیم دست یافتنی نیستند، دیگر امکان بازگشت به فضیلت‌های کهن والا و پسندیده گذشته به رغم سعی وافر نسل بعد ممکن نشد. انسان امروز در نوسانی بین مسیحیت و دنیای باستان می‌زید. به عبارت دیگر، اکنون انسان بین اخلاق مسیحی متظاهرانه و تقلیدی از یک سو و احیای بزدلانه و مایوسانه دنیای قدیم از سوی دیگر در نوسان است و چندان هم شادمان نیست. انسان مدرن ترس از طبیعت را به ارث برده است. در حالی که طبیعی نبودن دوباره برایش جاذبه پیدا کرده است. علاقه به داشتن جایی ثابت از یک سو و ناتوانی دانشی که او را به سوی نیک و نیک‌تر برد از سوی دیگر، موجب عدم آرامش او می‌شود، در نتیجه وی بهره‌ای از ثبات ندارد و نوعی بی‌نظمی مدرن او را به موجودی بی‌فایده و ناشاد بدل می‌کند. ما هیچ گاه به وجود آموزشگران اخلاقی به اندازه امروز نیازمند نبوده‌ایم و نیز هیچ گاه به اندازه امروز ظهور چنین معلمان اخلاقی نامحتمل نبوده است. در روزگاری که پزشکان بیش از همیشه مورد نیازند با همه گیر شدن وبا آنها نیز بیش از همیشه در خطرند. برای انسان مدرن، پزشک از کجا بیاییم؟ پزشکانی که بتوانند با ثبات و استقامت برپای خود بایستند و با پشتیبانی از دیگران بتوانند دستشان را بگیرند و راهبرشان باشند. بدینی و نومیدی حتی بر بهترین شخصیت‌های روزگار ما غلبه دارد. نوعی احساس ناخوشایند نسبت به نبرد همیشگی بین راستی و ناراستی بین آنها وجود دارد و به آنان نوعی عدم اطمینان تحمیل می‌کند در نتیجه نمی‌توانند به عنوان مقصود و مقصد یا معلمان جدی دیگران عمل کنند.

در حقیقت سیر در انبوه این خواسته‌های روزگار جوانی موجب شد خیال کنم، ممکن است فیلسوفی راستین را بتوانم به عنوان یک آموزشگر کشف کنم، کسی که بتواند مرا بر کمی‌ها و کاستی‌هایم، بر کاستی‌های این روزگار چیره سازد و بیاموزد که در اندیشه و

زندگی، ساده و روراست باشم؛ نابه‌هنگام و بی‌هنگام، واژه‌ای که بایستی در ژرف‌ترین مفهوم درک شود. زیرا انسان‌ها امروز به حدی پیچیده و بسیار وجه شده‌اند که ناچار بایستی هرگاه لب می‌گشایند، صادق نباشند و ادعاهایی بکنند و سپس بکشند مطابق آنها بازیگری کنند.

در چنین احوالی آکنده از نیاز، رنج و اشتیاق شوپنهاور را شناختم. من یکی از آن دسته از خوانندگان آثار شوپنهاورم که وقتی یک صفحه از کتاب‌های او را بخواند، با اطمینان می‌داند به خواندن صفحه‌های دیگر آن کتاب ادامه خواهد داد و به هر چه گفته است توجه خواهد کرد. بی‌درنگ به او اطمینان کردم و اکنون اطمینان من به او به همان اندازه است که نه سال پیش از این. اگر چه این خود نوعی بیان احمقانه و به دور از فروتنی است، اما باید بگویم نوشته‌های شوپنهاور را چنان می‌فهمم که گویی برای من نوشته است. از این جاست که هیچ‌گاه تناقضی در گفته‌های او نیافته‌ام، اگر چه این جا و آن جا، کارهای اشتباهاتی دارد. ضد و نقیض‌گویی و تناقض‌گویی، ادعاهای باورنکردنی‌اند، چیزهایی که نویسنده خودش در حقیقت آنها را باور ندارد و تنها برای تلقین به خواننده اظهار می‌کند. شوپنهاور هیچ‌گاه نمی‌خواهد چنین کاری بکند، او برای خود می‌نویسد و هیچ‌کس نمی‌خواهد خود را بفریزد، چه رسد به فیلسوفی که برای خود چنین قاعده‌ای ساخته است: هیچ‌کس، حتی خودت را نفریب! حتی تعارفات فریبنده خوشایند مرسوم در همه محاوره‌ها که نویسندگان نیز تقریباً ناآگاهانه از آن تقلید می‌کنند، نزد شوپنهاور مردود است، چه رسد به فریب کاری‌های ارادی که سخنوری بخواهد با وسایل تصنعی از طریق جدل و خطابه از آنها سود جوید. برعکس، شوپنهاور با خود سخن می‌گوید. اگر کسی احساس کند واجب است برای شوپنهاور شنونده‌ای بیابیم، می‌توان گفت وی چون پدری است که به پسرش چیزی می‌آموزد. یعنی درسی صادقانه، آرام و با حسن نیت برای شنونده‌ای که با جان و دل آن را می‌شنود. امروز ما چنین نویسندگانی نداریم. احساس قوی‌گوینده از سلامت نفس خویش بی‌درنگ پس از مطلع سخنش ما را احاطه می‌کند. احساس می‌کنیم داریم وارد جنگل‌های کوهستانی می‌شویم، نفس عمیقی می‌کشیم و همان احساس سلامت‌گوینده را در خود نیز می‌یابیم. احساس می‌کنیم در اینجا همواره هوای تازه‌ای استنشاق خواهیم کرد. اینجا حالت طبیعی غیرقابل تقلید و غیرمظاهرانه‌ای وجود دارد شبیه حال کسانی که با اطمینان به نفس می‌دانند بر خود مسلطند و در خانه خود احساس صاحب‌خانگی می‌کنند آن هم خانه‌ای غنی و پر و پیمان. شوپنهاور نقطه مقابل آن دسته از نویسندگانی است که وقتی به ندرت سخن معقولی

گفته باشند، خود نیز از آن شگفت زده می‌شوند و به همین دلیل سبک نگارش ایشان ناآرام و غیرطبیعی است. صدای شوپنهاور ما را به یاد دانشمندی می‌اندازد که اعضای پیکرش طبیعتاً سفت و سخت است و سینه‌اش تنگ و فشرده. بنابراین به سختی و مرارت حرکت می‌کند. روح عریان و خشن شوپنهاور نه تنها اخلاق و آداب خوب و خوش نویسندگان فرانسوی را به ما نمی‌آموزد؛ بلکه باعث می‌شود چنین اخلاقی را خوار بشماریم. هیچ‌کس نمی‌تواند در شوپنهاور ذره‌ای از تقلیدهای شبه فرانسوی بعضی از نویسندگان آلمانی، پیدا کند. شیوه‌ای که شوپنهاور برای اظهار نظر به کار می‌برد، گاه‌گاهی مرا به یاد گوته می‌اندازد. از گوته که بگذریم، شوپنهاور هیچ بدیلی در بین نویسندگان آلمانی ندارد. زیرا او می‌داند چگونه مسایل بسیار عمیق را به سادگی بیان کند و مطالب بسیار تحریک‌آمیز را بدون جنبه‌های خطابی شرح دهد و بحثی کاملاً علمی را برکنار از اصطلاحات و مغلق‌گویی‌های معمول تبیین کند. چنین طرز بیان بی‌سابقه‌ای را شوپنهاور از کدام نویسنده آلمانی آموخته است؟ شوپنهاور همچنین پای‌بند ظرافت‌ها و باریک‌اندیشی‌هایی از نوع لیسنگ^۳ نیست، هر چند لیسنگ شاید یکی از موثرترین نثر نویسندگان آلمان باشد. عالی‌ترین چیزی که می‌توانم بی‌مقدمه‌چینی بیشتر در حق شیوه نگارش‌اش بگویم، این است که نمی‌توانم در این باب بهتر از خود او از عهده آن برآیم. بنابراین از زبان خود او نقل می‌کنم که: «فیلسوف بایستی بسیار صادق باشد که نخواهد از شعر و خطابه در آثار خود کمک بگیرد.»

این که چیزی به نام صداقت وجود دارد و صداقت فضیلت است در عصری که باور عام سخن آخر را می‌زند، جزو عقاید خصوصی افراد است که کسی حق اظهار در باب آنها را ندارد. بنابراین از این بابت شوپنهاور را نمی‌ستایم ولی تنها ویژگی شخصیت او را بیان می‌کنم و به کرات می‌گویم که وی حتی در مقام یک نویسنده فرد صادقی است. شمار نویسندگان صادق، بسیار بسیار اندک است. لذا بعید نیست به هر که به کار نویسندگی مشغول است، بی‌اعتماد باشیم. تنها یک نویسنده را می‌شناسم که در مقام صداقت با شوپنهاور برابر بلکه از او نیز برتر است و او موتشی^۴ است. اینکه چنین کسی برای زیستن بر زمین دست به قلم برده است، سعادت‌ی بوده است. شناختن این آزادترین و نیرومندترین جان‌ها موجب شده است دست کم بتوانم همان احساسی را که او به پلوتارک داشته است، تجربه کنم: «به او که نگاه می‌کنم، بال و پر باز می‌کنم»^۵ اگر می‌سرم می‌شد به خوبی می‌توانستم با او در دنیای او زندگی کنم.

شوپنهاور وجه مشترک دیگری افزون بر صداقت نیز با موتشی دارد و آن شوق و ذوقی

است که دیگران را به وجد می‌آورد. یعنی به دیگران شادی می‌بخشد، در حالی که خود معقول و معتدل است. اندیشمند راستین همواره شاد است و تجدید قوا می‌کند، چه جدی باشد و چه به طنز پردازد، چه خرد انسانی و چه شفقت خدایی‌اش را نشان دهد. او هیچ‌گاه هیأتی حقیرانه نمی‌گیرد. دستانش نمی‌لرزد و چشمانش پراشک نیستند. او همیشه اطمینان را با سادگی و شجاعت را با نیرومندی مثل یک فاتح در خود جمع دارد، اگرچه گاهی ممکن است با خشونت و بی‌اعتنایی رفتار کند. او همان خدای فاتح در برابر دیوهای مغلوب است، از این رو با اطمینان هر چه بیشتر، سرود شادی سر می‌دهد. آن شادی که انسان گاهی در نویسندگان میان مایه و متفکران مدعی و بدلی به آن برمی‌خورد، موجب احساس بدبختی می‌شود. مثلاً تأثیری که احساس خشنودی و شادی دیوید اشتراوس در من داشت، از این دست است. انسان به راستی احساس شرم می‌کند که چنین هم عصران شادی داشته باشد، زیرا اینان روزگار ما و مردم آن را در برابر نسل‌های آینده مثله می‌کنند. این نوع اندیشمند شاد، اصلاً نمی‌تواند رنج‌ها و دد منشی‌هایی را که مدعی دیدن آنها است و با آنها می‌جنگد، ببیند. این است که با ابراز شادمانی‌اش در حقیقت ما را می‌فریبد، او می‌خواهد ما را وادارد باور کنیم جنگی در میان بوده است و از آن میان ما فاتح بیرون آمده‌ایم. زیرا در نهایت، شادی تنها پس از پیروزی ممکن می‌شود. این اصل درباره آثار متفکران حقیقی همان‌قدر صادق است که درباره هر نوع اثر هنری. بگذارید محتوای مطالب به همان بدی و به همان جدیتی باشد که خود زندگی هست: وقتی شبهه متفکر یا شبه هنرمند از مرز بی‌کفایتی و نارسایی خود فراتر رود، اثرش تأثیری دردناک و ملالت‌بار ایجاد خواهد کرد. هیچ چیز بهتر و شادتر از این برای انسان نمی‌تواند باشد که در همجواری یکی از فاتحان معنوی متفکر و ژرف‌نگر، قرار بگیرد. انسان بایستی به آن چه زنده‌ترین است، عشق ورزد و چون فرزندان سرانجام به زیبایی بگراید.^۶ این قهرمانان، صادقانه سخن می‌گویند، لکن زبان ندارند و درباره آن چه شنیده‌اند و راجحی نمی‌کنند. اینان فعال‌اند و به حقیقت زندگی می‌کنند، نه پشت یک نقاب و زندگی ایشان با عامیان متفاوت است، این است که در جوارشان احساس انسان بودن و طبیعی بودن می‌کنیم و بسا مانند گوته فریاد برمی‌آوریم: «چه قدر موجود زنده شکوهمند و گرانقدر است! چه قدر هماهنگ با آنچه در آن می‌زید! چه قدر حقیقی! چه قدر سرشار از زندگی!»^۷

من در اینجا جز تاثیر روان‌شناسانه‌ای که شوپنهاور در برخورد نخست در من برانگیخت، چیز دیگری را توصیف نمی‌کنم. تاثیر او جریانی معجزه‌آسا از نیرومندی درونی

یک موجود طبیعی بر موجود دیگر بود. یعنی ارتباطی بسیار آنی و آرام. اکنون که نخستین تاثیر شوپنهاور را در خودم تجزیه و تحلیل می‌کنم، می‌بینم آن بر اثر سه عامل مهم؛ صداقت، شادمانی و ثبات قدم بود. شوپنهاور، صادق است از آن رو که با خودش سخن می‌گوید و برای خودش می‌نویسد، شاد است، زیرا با تفکر بر سخت‌ترین مشکلات فایق آمده است و ثبات قدم دارد زیرا باید چنین باشد. قدرت او سرفراز و آرام چون مشعلی که در خاموشی باد، شعله می‌کشد و بی‌لرزش، ناآرامی و لغزش اوج می‌گیرد. راه خود را در هر موقعیتی می‌جوید، پیش از آنکه ما حتی دریابیم که در پی آن است، گویی با قانون جاذبه ناگزیر است که پیشاپیش ما حرکت کند چنین استوار و به نیرو و بی‌پرهیز.

۳

من از هر فیلسوف تنها در حدی که می‌تواند الگویی بدهد، سود می‌برم، در این که وی می‌تواند همه ملت‌ها را با یک الگو به دنبال خود بکشاند، هیچ شکی نیست. تاریخ هندوستان که به راستی چیزی جز تاریخ فلسفه هندی نیست، این حقیقت را به اثبات می‌رساند. الگوی فیلسوف نه تنها از کتاب‌های او بلکه از شیوه زندگی بیرونی او ارایه می‌گردد چون فیلسوفان یونان که با رفتار خود، شیوه لباس پوشیدن و غذا خوردن و اخلاق خود و نه تنها از رهگذر آنچه می‌گفتند یا آنچه می‌نوشتند، فلسفه خود را به دیگران می‌آموختند. اما این زندگی فیلسوفانه، امروزه به تمامی در آلمان از میان رفته است. اینجا تن به تازگی شروع به آزاد کردن خود کرده است، و این مدت‌ها پس از زمانی است که به نظر می‌آید جان، خود را از قید و بندها رها کرده است. این نیز البته خطایی حسی و خیال باطلی است که جان بتواند آزاد و رها باشد، در حالی که حاکمیت آن از بام تا شام با هر نگاه و رفتار محدود گردد. کانت دو دستی به دانشگاهش چسبید، به همه مقررات و آیین‌نامه‌های آن تسلیم شد، ظاهر عقاید دینی را حفظ کرد، و زندگی در میان همکاران و دانشجویان را برتافت. پس طبیعی است که بیش از هر چیزی، الگوی استادان دانشگاه و فلسفه استادانه باشد. برعکس شوپنهاور حوصله طبقات دانشگاهی را نداشت، خود را از آنها جدا می‌کرد، می‌کوشید از دولت و جامعه مستقل باشد. این الگو و اسوه اوست. از این چیزهای سطحی که بگذریم مراحلی در آزاد کردن زندگی فیلسوفانه هست که هنوز برای آلمانی‌ها مجهول مانده است. اما این حقایق همیشه پس پرده نخواهد ماند. امروز هنرمندان ما جسورانه‌تر و صادقانه‌تر زندگی می‌کنند. بهترین نمونه چنین هنرمندانی ریشارد واگنر است. زندگی او

نشان می دهد، چه سان یک نابغه از این که وارد خصمانه ترین تضادها با قالب‌ها و نظم‌های موجود شود، نباید هراسی به خود راه دهد. زیرا تنها می خواهد نظم والاتر و حقیقی را که در درون خود او زنده است، بر آفتاب اندازد. اما «حقیقتی» که استادان ما بسیار از آن دم می‌زنند گویا موجود بی‌خاصیتی است که از هیچ بی‌نظمی یا نظم فوق‌العاده‌ای نمی‌هراسد: موجودی شاد و از خود راضی که پیوسته به همه قدرت‌ها اطمینان می‌دهد که هیچ نیازی نیست نگرانش باشند، زیرا او تنها «دانش ناب» است. بنابراین آنچه من سعی دارم بگویم، این است که فیلسوف در آلمان، پیش از هر چیز باید آنچه را در باب «دانش ناب» آموخته است، از ذهن خود بزدايد. دقیقاً به منظور دستیابی به همین هدف، شوپنهاور می‌تواند به مثابه یک انسان همچون الگویی برایمان باشد.

اینکه شوپنهاور بتواند الگویی انسانی باشد، چیزی کمتر از معجزه نیست، زیرا وی از برون و درون با فشار خطرهای بسیار نیرومندی که می‌توانست هر فرد ضعیف‌تری را به کلی فروپاشد، مواجه بود. به نظر من احتمال بسیار وجود داشته است که شوپنهاور نیز در مقام یک انسان به کلی از بین برود، یا آنکه حداکثر از «دانش ناب» عقب بماند و تازه در آن صورت نیز به احتمال قوی نه به عنوان انسان و نه از نظر دانش پایدار نماند.

به تازگی یک انگلیسی، بزرگ‌ترین خطر تهدید کننده افراد غیرعادی در جامعه‌ای بسته به زنجیرهای آداب و رسوم را چنین توصیف کرد: «این شخصیت‌های بیگانه، نخست، ناگزیر به تسلیم می‌شوند، سپس مالیخولیایی و پس از آن بیمار شده، می‌میرند. کسی مانند شلی نمی‌توانسته است در انگلیس زندگی کند و نسلی امثال شلی‌ها، زندگی‌شان محال بوده است.» هولدرلین و کلاسیک خودمان، چه کسی می‌داند چه کسان دیگری جز ایشان بر اثر عادی نبودنشان از بین رفتند و نتوانستند جو به اصطلاح فرهنگ آلمانی را تحمل کنند. تنها طبایع پولادین، مانند بهوون، گوته، شوپنهاور و واگنر، می‌توانند برجای خود استوار بمانند. ولی اینان نیز زخم دارند و چهره‌هایشان آکنده از زخم‌های نبردهایی است که ناگزیر به جنگیدن در آن بودند، اینان به سختی نفس می‌کشیدند و صدای ایشان بس زود بلند می‌شد. یک کاردار [دیپلمات] حرفه‌ای که گاه گاهی گوته را می‌دید و با او سخن می‌گفت، در حق او به فرانسوی چیزی گفته بود که گوته خود آن را چنین ترجمه کرده است: «این هم یکی از کسانی است که در زندگی سختی‌های بسیار دیده است!» او اضافه کرده است: «اگر آثار رنج‌هایی که تحمل کرده‌ایم و کارهایی که مشقت آن را کشیده‌ایم از چهره ما محو نشده باشد، جای شگفتی نیست. آنچه از ما و زحمت‌هایمان بازماند، نشان دهنده همان رنج‌ها و

مراوت‌هاست.^{۱۰} این همان گوته‌ای است که متظاهران فرهنگی مان از او به شادترین همه آلمانی‌ها تعبیر می‌کنند تا بتوانند ثابت کنند که ممکن است در میان آنان نیز شاد زیست و البته مفهوم مخالف آن این است، هر کسی از بودن در میان قوم احساس اندوه و ناهماهنگی کند، تنها باید خودش را سرزنش نماید. براساس این پیشنهاد، آنان چنین استنتاج می‌کنند که اگر کسی منزوی است، باید احساس گناه کند، در این حال بیچاره شوپنهاور که بر بنیاد این جزم‌اندیشی بی‌رحم محکوم به احساس گناه می‌شود. گناه او این است که فلسفه خود را بالاتر از فلسفه معاصرانش ارزیابی می‌کرد و غمگنانه آگاهی داشت که دقیقاً همچون گوته، اگر بخواهد فلسفه‌اش را از مرگ و فساد نجات دهد باید به هر قیمتی شده آن را از بی‌تفاوتی معاصرانش برهاند؛ زیرا نوعی سانسور تفتیشی وجود دارد که به قول گوته، آلمان‌ها در آن مهارت بسیار دارند و عبارت از این است که سکوت خود را هیچ‌گاه نشکند. کار او به هر روی به چنین موفقیتی! دست یافت که قسمت اعظم چاپ اول اثر عمده او به کاغذ باطله تبدیل شود! این خطر تهدیدکننده که کار عظیم او به این سادگی بر اثر بی‌تفاوتی معاصرانش به هیچ و بوج تبدیل می‌شد، در او اضطراب و نگرانی عظیم به سختی قابل کنترل، ایجاد کرد. حتی احدی که به نوعی حایز اهمیتی باشد، به نوشته او اظهار علاقه نکرد. برای ما مایه ناراحتی است که می‌بینیم همه جا را می‌گردد تا نشانه‌ای هر چند اندک بیابد. او عاقبت به کلی مجهول و ناشناخته مانده و سرانجام وقتی خوانندگانی برای آثارش دست و پا کرد، آن را پیروزی بسیار بزرگی شمرد. این نیز بسی دردناک است. تمام مرده ریگ او که اثر فلسفی بزرگی است، نشان دهنده احوال انسانی دردمند است که احساس می‌کند بهترین اموال و دست مایه‌های او در خطرند. او بسیار می‌ترسد که مبادا دست مایه اندک‌اش را از دست بدهد و در آن صورت دیگر قادر نباشد روی کرد واقعاً عتیقه‌ای و خالص‌اش را در باب فلسفه حفظ کند. او اغلب در تلاش‌های بسیاری برای ایجاد روابط دوستانه پایدار و پشت‌گرمی دهنده شکست خورد و بارها ناگزیر شد، از میان موجودات زنده و انسان‌ها به همان سگ وفادارش که در خانه منتظرش بود، پناه ببرد. کاملاً منزوی بود. حتی یک هم صحبت درست از هم نوع خودش نداشت که او را تسلی دهد. وقتی آدمی بین تنهایی و بی‌کسی قرار گیرد، همیشه چیزکی هست در برابر هیچ چیز و آن «عدم تناهی» است. کسی که دوستان راستین دارد، هیچ‌گاه انزوای مطلق را نمی‌شناسد ولو آنکه تمام دنیا دشمن‌اش باشند. آری من نیک می‌فهمم که نمی‌دانند، تنهایی چیست. هر کجا جامعه‌ها، حکومت‌ها، دین‌ها و باورهای عام قوی و خلاصه هر کجا زور و استبداد حکم می‌رانند، فیلسوف تنها در

آن جا منفور بوده است؛ زیرا فلسفه به انسان سرپناهی می دهد که استبداد و زور نمی تواند بدانجا رخنه کند. آن جا مغاره هزارتوی درونی و راه پر پیچ دل است، چیزی که زورگویان را نگران می کند. آدم های تنها و منزوی در آنجا خود را نهان می کنند و خطر بزرگ آنها نیز در همان جا لانه می کند. اینان که برای حفظ آزادی خود به درون خویش گریخته اند، باید به زندگی ظاهری خود نیز ادامه دهند، اینها به چشم می آیند و باید مجال دهند به چشم آیند. اینان با نوع انسان به بسیار سبب ها وجوه اشتراکی دارند و از طریق هم خونی و پیوندهای خانوادگی، خانه و آشیانه، آموزش و پرورش، میهن، اتفاق، سماجت و اصرار دیگران با آدم های دیگر رابطه برقرار می کنند. همچنین اینان بایستی عقاید بسیاری را در ذهن پرورانده باشند به این دلیل که عقاید حاکم بر زمان هستند. هر حرکت و حالتی که به وضوح نفی و انکار نباشد در حکم موافقت است. هر حرکت دستی که به ویران کردن و از بین بردن منجر نشود، به تصویب و تایید تفسیر می شود. این افراد تنها که جانی آزاد دارند، می دانند پیوسته جز آنچه می اندیشند، در نظر مردم جلوه می کنند. با آنکه تنها به حقیقت و صداقت می اندیشند، در پرده ای از بدفهمی ها گرفتار شده اند و با هر گونه قدرتی که آرزو کنند، نمی توانند خود را از زیر پوشش ابرهای باورهای خطا، مرزبندی های گمانی، اعتراف های نیمه کاره و نیم بند، سکوت توأم با عفو و چشم پوشی تفسیر اشتباه آمیز مردم نسبت به کردار و رفتارشان بیرون آورند. به همین دلیل از مالیخولیا، بالای سرشان جمع می شود. برای اینان این حالت که به اجبار صورت ظاهری خود را به دنیا نشان دهند، حتی از مرگ هم منفورتر است. نفرت تلخ همیشگی اینان از چنین الزامی، آنان را از جنون منفجر کننده ای پر می کند. آنان گاهی به سبب همین مخفی کاری بار شده بر آن و محدودیت ناگزیر از خودشان انتقام می گیرند؛ چنان که از غارهای خود با هیبتی وحشت انگیز آفتابی می شوند و گفتار و کردارشان همچون انفجارهایی طوفانی است. آن گاه ممکن است به دست خود به زندگی شان پایان دهند. شوپنهاور به این شیوه خطرناک زیست. دقیقاً طبایعی همچون شوپنهاور طالب عشق و نیازمند مصاحبانی اند که در حضور ایشان بتواند همان اندازه ساده و باز باشند که نزد خودشان و در حضور ایشان بتوانند از رنجی که از سکوت و تزویر می برند، بازایستند. اگر این مصاحبان از ایشان گرفته شود، اوضاع بسیار خطرناکی برایشان پیش می آید. هایتریش فون کلاسیت از این که کسی دوستش نمی داشت، مرد. بدترین نوش دارو برای آدم های غیرعادی این است که آنان را به حدی در خود فرو برند که وقتی دوباره به خود آیند، همواره مثل کوه های آتشفشان منفجر شوند. در عین حال همیشه نیمه خدایانی

خواهند بود که می‌توانند زندگی را برتابند و در چنین اوضاع و احوال بدی فاتحانه زندگی کنند. اگر می‌خواهید آواز تنهایی ایشان را بشنوید، کافی است که به موسیقی بتهورون گوش کنید.

انزوا نخستین خطری بود که شوپنهاور در سایه سنگین آن بالید. دومین خطر؛ نومیدی از حقیقت بود. این خطر سراغ هر متفکری را که از فلسفه کانتی آغاز کند، مشروط به اینکه شخصی کامل و پرتلاش در رنج کشیدن و طلب باشد و دارای دستگاه ماشینی فلسفیدن نباشد، می‌گیرد. اکنون نیک می‌دانیم که پی‌آمدهای شرم‌آور این پیش‌فرض چیست. در حقیقت به نظر من چنان می‌نماید که کانت از نظر زندگی و تاثیر در عوض کردن زندگی تنها بر تعداد بسیار کمی تاثیر گذاشته است. البته می‌دانیم که همه جا نوشته‌اند بعد از آنکه این دانشمند آرام، اثرش را منتشر کرد، در هر گوشه‌ای از زوایای روح، انقلابی ایجاد شد؛ ولی من نمی‌توانم آن را باور کنم، زیرا نمی‌توانم این هنر را در مردانی ببینم که پیش از آنکه انقلابی در خارج به دست آنها صورت گیرد، باید در خودشان انقلابی پیدا شود. اگر کانت در آینده بخواهد تاثیر همه جانبه‌ای داشته باشد ما بایستی از آن هم اکنون در قالب از بین رفتن تفکر شکاکیت و نسبیت آگاهی پیدا کنیم. تنها در فعال‌ترین و شریف‌ترین جان‌ها که هیچ‌گاه شکی به خود راه نداده‌اند مانند هاینریش فون کلاسیت تجربه فلسفی کانتی به صورت یاس از حقیقت چنین بروز می‌کند: «چندی پیش من با فلسفه کانتی آشنا شدم و حالا باید به اندیشه‌ای که از آن استنتاج کرده‌ام، اشاره کنم. احساس آزادی می‌کنم که نظر خود را در این باب بنویسم، زیرا دلیلی ندارم از آن بترسم. این اظهار نظر شما را به همان شدت و دردی تکان دهد که مرا تکان داده است. ما نمی‌توانیم تصمیم بگیریم آنچه را حقیقت می‌نامیم، به راستی حقیقت است یا آنکه تنها به نظر ما حقیقت می‌رسد. اگر شق اخیر درست باشد، آن‌گاه حقیقتی که ما در این جهان فرادست می‌آوریم بعد از مرگمان به کلی هیچ و پوچ می‌شود و همه کوشش ما برای اینکه دست مایه‌ای از حقیقت به چنگ آوریم که ما را در خانه گور همراهی کند، بیهوده بوده است. اگر نقطه کانونی این تفکر در دل شما رسوخ نمی‌کند، به کسی که بر اثر کشف این واقعیت زخمی بر دل دارد، طعنه و تسخر نزنید. من در رسیدن به تنها هدف بزرگ شکست خورده‌ام و هدف دیگری ندارم.»^۸

در حقیقت چه وقت انسان‌ها دوباره می‌توانند به شیوه کلاسیت به طور طبیعی احساس کنند؟ چه وقت دوباره می‌توانند بیاموزند که معنای فلسفه را دیگر بار در مقدس‌ترین معنای وجود خودشان ارزیابی کنند؟ البته اگر بخواهیم بفهمیم که بعد از کانت، شوپنهاور برای ما

چه کسی می‌تواند باشد، چنین کاری باید انجام شود. یعنی رهبری بشناسیم که ما را از ارتفاعات تاریکی شکاکیت یا افکار انتقادی به چکادهای تفکر تراژیک، و به آسمان شبانه و ستاره‌هایش که به گونه‌ای بی‌پایان بر فراز سرمان گسترده‌اند، رهبری کند و خود او نخستین کسی که این راه را طی کرده باشد. عظمت شوپنهاور در این است که در چشم‌انداز خود تصویری از زندگی کامل نصب کرده است تا بتواند آن را به تمام و کمال تفسیر کند؛ در حالی که حتی بهترین مغزها این اشتباه را می‌کنند که می‌پندارند می‌توانند به تفسیری کامل از تصویر حیات برسند، در حالی که تمام هم‌شان مصروف کشف دقیق رنگی است که آن تصویر با آن نقاشی شده است و بومی که تصویر بر آن کشیده شده است. برای آنکه انسان یک تابلوی نقاشی را نیک بفهمد باید نقاش را به خدایی برساند، این کاری است که شوپنهاور می‌دانست. اما امروز تمام رشته‌های علوم مشغول فهم بوم و رنگ و روغن‌اند ولی به تصویر عنایتی ندارند. به حقیقت باید گفت که فقط کسی که نگرش شفاف‌تری از تصویر حیات و وجود به تمامی دارد، می‌تواند علوم مختلفی را بی‌آنکه ضروری به او برسانند در راه شناخت زندگی و وجود به خدمت بگیرد؛ زیرا بدون چنین نقاشی کامل منظمی آنها رشته‌هایی هستند که به جایی بند نیستند و فقط زندگی ما را پیچیده‌تر و گیج‌تر خواهند کرد. همان طور که گفتم شوپنهاور از آن رو عظمت دارد که به این تصویر همان طور نگاه می‌کند که هملت دنبال روح می‌گردد، بی‌آنکه چون دانشمندان خود را به کنار بکشد یا آنکه در تحقیقات انتزاعی مدرسی غرق شود. مطالعه فیلسوفان فصلی از این نظر هیجان‌انگیز است که آنان بی‌درنگ یکی از فیلسوفان بزرگ را انتخاب می‌کنند و مبانی آنان را به بحث می‌کشند، با بعضی از آنها موافقت و با بعضی مخالفت می‌کنند و بدین دستاویز از چالش هر فلسفه بزرگی می‌گیرند که همیشه کلی نگرانه تنها می‌گوید این تصویر تمامی زندگی است و مفهوم زندگی خود را از آن یاد بگیر و به عبارت دیگر تنها داستان زندگی خود را بخوان و از آن زندگی کامل مطلق را دریاب. فلسفه شوپنهاور همیشه باید به این ترتیب تفسیر شود: فردیت به وسیله فرد تنها برای خودش، تا آنکه بتواند درباره نیاز و بدبختی و محدودیت خود، بینشی به دست آورده، پس از آن طبیعت پادزهر و تسلیت‌های خود را یادگیرد که آن نیز قربانی کردن نفس، تسلیم شدن به اهداف شریف‌تر - و برتر از همه عدالت و شفقت است. شوپنهاور به ما می‌آموزد تا بین این چیزها که واقعاً موجب شادی انسان است و آنها که تنها به نظر می‌رسد از عهده چنین امری برمی‌آید، فرق بنهیم. او به ما می‌آموزد که ثروت، افتخارات و علم، هیچ یک نمی‌تواند فرد را از افسردگی عمیقی که احساس می‌کند و

بی‌قیمتی که وجودش دارد، نجات بدهد و نیز به ما می‌آموزد که چگونه کوشیدن برای رسیدن به این چیزهای ارزنده سرانجام از پس داشتن یک هدف متعالی و فراگیر برای خود معنا و مفهومی می‌یابد. مثل اینکه کسی هدف خود را این بداند، که قدرتی به دست آورد تا بتواند به تکامل اندامی کمک کند. در آغاز البته فقط برای خودت، ولی به وسیله خودت، سرانجام برای همه. حقیقت است که این تلاشی است که طبعاً به رضایت خاطر می‌انجامد. اگر ما سخنان بالا را بر شوپنهاور منطبق کنیم، آن وقت به سومین و مهم‌ترین خطری که او در زندگی با آن دست و پنجه نرم می‌کرد و همه ساختار و کالبد وجود او در آن پنهان بود، می‌رسیم. هر انسانی عادت دارد بعضی محدودیت‌ها را در خودش از باب استعداد یا اراده اخلاقی یا آنچه او را از مالیخولیا و آرزو پر می‌کند، یا آنکه با احساس گناه میل به تقدس پیدا می‌کند، بازیابد. انسان به عنوان یک موجود خردورز خواهشی اساسی برای نابغه بودن در خود دارد. این ریشه فرهنگ حقیقی است. من از این سخن چنین درمی‌یابم که انسان می‌خواهد با تولد ثانوی خود را به قدیس یا نابغه تبدیل کند و می‌داند شخص نباید حتماً به کیش بودایی معتقد باشد که این اسطوره را باور کند. هر کجا استعدادی هست ولی این آرزو را فاقد است، در دنیای دانشمندان و در طبقه به اصطلاح فرهیخته، ما از آن استعداد بی‌روح متنفر می‌شویم؛ زیرا حس می‌کنیم که چنین کسانی با همه عقلانیت‌شان در ترویج فرهنگ تکاملی و تولید نواع که هدف فرهنگ است، هیچ نقشی ایفا نمی‌کنند، بلکه باعث کندی آن نیز می‌شوند. این رکود و سنگوارگی، از نظر ارزش، مساوی آن سردی فضیلت مآبانه‌ای است که از حقیقت تقدس بسی دور است. طبیعت شوپنهاور دوگانگی شگفت و بسیار خطرناکی را در خود جمع داشت. متفکران انگشت شماری از نظر ایمان و اعتقاد قاطعی که به نابغه بودن خود داشتند، با شوپنهاور قابل قیاس‌اند. نبوغ‌اش امید والاترین مرتبه را به او می‌داد. هیچ شیاری عمیق‌تر از او کشتزار انسان مدرن را شخم نمی‌زد. بنابراین می‌دانست که نیمی از طبیعت او ارضا شده است. شوپنهاور با خواستن پایدار و اطمینان به قدرت‌اش فاتحانه کار خود را با عظمت و افتخار به ثمر رسانید. اما در نیمه دیگر طبیعت‌اش آرزویی سوزان بود. زمانی از آن، آگاه می‌شویم که می‌شنویم شوپنهاور به وقت دیدن تصویر موسس صومعه راهبان تراپ^۱ به نام رانسیه^۲ با چنین کلماتی از او روی برگرداند: «آن دیگر رحمت ایزدی است.» زیرا نابغه بیش از هر چیز، عمیقاً دوست دارد قدیس باشد، زیرا وی از اوج برج دیده‌بانی خود فراتر از هرکسی نگرسته و دریافته است که دانش و وجود با یکدیگر به خوبی آمیزش یافته‌اند و به آشتی و نفی خواهش‌ها رسیده‌اند و آنچه در آن سوی اقیانوس،

هندی‌ها از آن صحبت می‌کنند. ولی معجزه درست در اینجا رخ می‌دهد: طبیعت شوپنهاور چه قدر باید به شیوه ناباورانه‌ای کامل و شکست‌ناپذیر بوده باشد که حتی با داشتن چنین آرزویی از هم نپاشیده و در عین حال وحشت زده نشده باشد! معنای آن این است که هرکسی به قدر توان وجودی‌اش درمی‌یابد. بنا به این گفته معروف: «هرکس به قدر فهمش فهمید مدعا را.»

هر چه به این سه خطری که هم اکنون به توصیف آن پرداختیم، بیشتر فکر کنیم، برایمان شگفت‌انگیزتر است که دریابیم شوپنهاور توانسته است در برابر آن خطرها با چنان قدرتی از خود دفاع کند و از معرکه جان سالم به در ببرد. البته او زخم‌ها و جراحات‌های بسیار بر تن داشت، بلکه در نتیجه همین مخاطرات طبیعتی تا اندازه‌ای تلخ و گزنده پیدا کرده بود. ولی حتی بزرگ‌ترین انسان‌ها نیز نمی‌توانند همیشه به آرمان‌های خود برسند. در اینکه شوپنهاور می‌تواند برای ما الگو باشد، شک و تردیدی نیست، هر چند که خود او در این نبرد بزرگ، زخم‌های کاری برداشته است، به راستی می‌توان گفت آن بخش از طبیعت او که ناقص و بسیار بشری بود، در مفهوم انسانی‌اش ما را به او نزدیک‌تر می‌کند، زیرا به ما اجازه می‌دهد او را به عنوان هم نوعی دردمند - و نه به مثابه نابغه‌ای دور از دسترس - بشناسیم.

این سه خطر عظیمی که شوپنهاور را تهدید می‌کرد، همه ما را نیز تهدید می‌کند. البته هر کدام از ما نیروی مولده یگانه‌ای در درون خود داریم که هسته مرکزی موجودیت ماست و وقتی از آن آگاهی یابیم پیرامونمان سایه‌روشن غریبی پیدا می‌شود که نشان فردیت ویژه ماست. اغلب این فضای غریب را تحمل نکردنی می‌یابند؛ زیرا چنان که پیش از این گفتیم، اغلب مردم تنبل و فرسوده‌اند و بر اثر انبوهی مشکلات و تحمیل‌ها از این یگانگی و فردیت بی‌بهره می‌مانند. ولی شکی نیست برای فرد بی‌بدیلی که این زنجیر، دست و پایش را بسته، زندگی تقریباً همه چیز را در بردارد: شادی، امنیت، آسانی، افتخار - یعنی هر آنچه در جوانی‌اش می‌خواسته است. تنهایی نعمتی است که هم‌تو عانش به او هدیه می‌کنند. بگذارید چنین کسی هر کجا می‌خواهد زندگی کند، به هر حال صحرا و غاری را برای خود خواهد یافت. بگذارید طرحی بریزد که از محکومیت به عرف عوام در امان بماند و در عین حال افسرده و مالیخولیایی نشود. به همین منظور بگذارید خود را با تصویرهایی از جنگندگان خوب و دلیری همچون شوپنهاور محصور گرداند. ولی خطر دوم که شوپنهاور را تهدید می‌کرد، چندان نادر نیست. اینجا و آنجا مردانی می‌بینیم که طبیعت آنها را با هوشمندی و تیزی مجهز کرده است، اندیشه‌هایشان می‌خواهد به این سوی و آن سوی

بپرد. چه آسان می‌توانند رشته اندیشه و استعدادشان را با بی‌دقتی به دست رخداده‌ها بسپارند و سرانجام به عنوان فردی انسانی از بین بروند و زندگی غیر طبیعی‌ای که جز دانش ناب نباشد، بگذرانند یا آنکه به موافق یا مخالف بودن با همه چیز معتاد شوند و خلاصه به حدی نسبت به حقیقت بی‌اعتنا گردند و مجبور شوند بی‌گستاخی یا اطمینان - یعنی پیوسته در انکار و شک - زندگی کنند، نگران و ناراحت، نیمه امیدوار، همیشه انتظار آن را بکشند که خلاف انتظارشان ثابت شود: «هیچ سگی حاضر نیست که به زندگی از این دست ادامه دهد!»^{۱۱} خطر سوم، همان سنگ شدن در سپهر اخلاقی و خردورزی است. اینکه انسان رشته‌های پیوند دهنده او با آرمان‌اش را از هم بگسلد و دیگر ثمربخش نباشد. برای خود در این یا آن زمینه، تبلیغ کند، کوتاه اینک به مفهوم فرهنگی‌اش بی‌بو و بی‌خاصیت شود. بی‌بدیل بودن هستی او به عنوان فرد، دیگر قابل رویت نیست. او ذره‌ای بی‌ارتباط، رها و کوهی یخی شده است. بدین گونه فرد ممکن است از فردیت خود بترسد و لذا به دست خود یا با تسلیم کردن خود و یا با رکود و تحجر، ویران شود: اساساً برای اینکه کسی زنده باشد، بایستی در خطر زندگی کند.

افزون بر این مخاطره‌های اساسی که شوپنهاور را در هر قرن‌ی که می‌زیست، تهدید می‌کرد، خطرهای ویژه ناشی از عصر زندگی اوست. تفاوت میان این خطرات اساسی و خطرانی برخاسته از عصری که شوپنهاور در آن زیسته است، بایستی نیک دریافته شود تا ما را به درک آنچه در طبیعت شوپنهاور آموزنده و نمونه‌ساز است، یاری دهد. بیایید نخست به نگاهی که فیلسوف ما نسبت به وجود دارد، بیندیشیم: او می‌خواهد ارزش وجود را از نو بسنجد. این کار شایسته همه متفکران بزرگ است که باید درباره اندازه، مهر، و وزن چیزها قانون وضع کنند. در این حال انسان‌هایی که از همه نزدیک‌تر به او، همچون میوه‌ای کرم خورده باشند، چه دردسری برای این متفکر بزرگ فراهم می‌کنند! این بزرگ چه قدر باید برای بی‌ارزشی روزگار خود - اگر بخواهد به کل وجود، بی‌عدالتی نکند - تخفیف پردازد؟ اگر اشتغال به تاریخ گذشته یا تاریخ ملت‌های بیگانه اندک ارزشی داشته باشد، بیشترین ارزش آن برای فیلسوفی است که بخواهد برای سرنوشت نهایی بشر حکمی عادلانه صادر کند. البته مقصود سرنوشت میانگین بشر نیست. بلکه پیش از هر چیز، متعالی‌ترین سرنوشتی است که می‌تواند نصیب افراد انسانی یا تمام ملتی شود. ولی هر چیز متعلق به دوران معاصر بسیار سمج است؛ اوضاع عصر زندگی، در نگاه انسان، حتی وقتی فیلسوف، آن را نمی‌خواهد، تأثیر می‌گذارد؛ در محاسبه کلی ناخودآگاه، جایی بس والا می‌یابد. این

است که وقتی فیلسوف زمانه خود را با دوران دیگر مقایسه می‌کند، عمداً بایستی از ارزش عصر خود بکاهد و با چیرگی بر زمان حاضر در درون خود از تصویری که او از زندگی به دست می‌دهد، نیز بکاهد، یعنی آن را غیر قابل توجه کند، به عبارت دیگر روی آن را رنگ بزند. این کاری دشوار و در حقیقت ممتنع است. داوری فیلسوفان یونان باستان درباره ارزش وجود، بسی بیش از داوری عصر ما محتوا دارد؛ زیرا آنها خود زندگی را در برابرشان و در پیرامونشان به صورت کامل داشتند و برخلاف ما مغزهایشان بین علاقه و آزادی، و زیبایی سرشار زندگی از یک سوی و کشتش به حقیقت که ارزش وجود را زیر سوال می‌برد، از سوی دیگر نمی‌لغزید. قابل توجه است آنچه را فیلسوفی به نام امپیدوکلس، که در شادترین دوره حیات فرهنگی یونانی می‌زیست، درباره وجود گفته است، بازگویم. داوری او دارای نقص نشده است. او به شفافیت هر چه تمام‌تر سخن می‌گوید، اما معاصرانش - اگر خوب به آنها گوش فرادهیم - همه همان سخن را تکرار می‌کنند. اندیشمند مدرن همیشه از آرزوهای به ثمر نرسیده اش رنج می‌برد؛ او همیشه، نخست می‌خواهد زندگی را به او نشان دهند، زندگی سالم پر جوش حقیقی را. تا آنکه بتواند درباره آن به داوری بنشیند. وی دست کم، نزد خود اعتراف می‌کند که واجب است انسانی زنده باشد تا بتواند او را به عنوان داوری دادگر باور کنند. به همین دلیل فیلسوفان مدرن‌تر زندگی را هر چه بیشتر ترویج می‌کنند و شوق زیستن در آنان از هر دوره‌ای نیرومندتر است. چه آنان بیرون از روزگار فرسوده خود، آرزوی فرهنگی را می‌برند که جز این باشد و عنصر بشری دیگری را تربیت کند. اما همین آرزو در عین حال برای ایشان خطر آفرین است: در درون آنان پیکاری میان مصلح و فیلسوف، یعنی میان کسی که می‌خواهد زندگی را اصلاح کند و کسی که می‌خواهد درباره زندگی داوری کند، در جریان است. پیروزی نصیب هر کدام بشود، فتوحی است که با شکست دیگری همراه است. پس چگونه شد که شوپنهاور از این خطر به سلامت جان به در برد؟

اگر همه پذیرفته‌اند که انسان بزرگ به حقیقت فرزند خلف روزگار خویش است، وقتی چنین کسی از کمی‌ها و کاستی‌های عصر خود بسیار بیش‌تر از آدم‌های کوچک‌تر هم عصرش رنج ببرد، مبارزه چنین مرد بزرگی با روزگارش بی‌معناست و تنها به ویرانی خود او می‌انجامد. ولی این تنها ظاهر امر است؛ زیرا او بر جنبه‌هایی از واقعیت‌های عصر خود برمی‌آشوبد که مانع بزرگ بودن او هستند. به هر روی مراد این است که نمی‌گذارند او آزادانه و به تمامی، خودش باشد. پس باید نتیجه گرفت که دشمنی‌اش در نهایت با چیزی است که اگر چه آن را در خود می‌یابد، به حقیقت خود او نیست: با ترکیب پلشت و

اشتباه‌آمیز چیزهایی که هیچ‌گاه با هم هماهنگی ندارند، با وابستگی چیزهای ناشی از تنگنای زمانی که عدم تناهی زمان او را تهدید می‌کنند. سرانجام فرزند زمان خود، فرزند ناتنی زمان خود است. پس شوپنهاور از آغاز جوانی‌اش با این مادر دروغین، تنبل و ناشایسته، یعنی زمانه خویش، مبارزه کرد تا او را از خود براند. شوپنهاور خود را درمان کرد و وجودش را از بستگی‌های زمانه‌اش پالایید و خود را دوباره در سلامت و صفای طبیعی خویش بازیافت. این است که نوشته‌های شوپنهاور می‌تواند آینه زمانه او باشد. مطمئناً عیب آینه نیست که هر چه متعلق به زمانه او است، ولو بیمار و حشتناکی که همه عوارض ظاهری این فرزند ناتنی را بر خود دارد، به خوبی نمایش دهد. آرزوی طبیعت قوی‌تر، انسانیت ساده‌تر و سالم‌تر در مورد شوپنهاور آرزویی بود که برای خودش داشت. هنگامی که عصر خود را کشف کرد، با چشمان شگفت زده، نبوغ خود را از نزدیک دید. راز وجودش اکنون برای خودش کشف شد و نیت سوء مادر ناتنی‌اش، یعنی دوران زندگانی‌اش، که می‌خواست نبوغ او را از او پنهان دارد آلوده شد.

اکنون چشمان ترس خود را متوجه این پرسش می‌کرد که: "ارزش این زندگی چیست؟" او دیگر متوجه زمانه‌ای گیج و منگ و زندگی مطمئن و متظاهرانه‌ای که باید داوری‌اش می‌کرد، نبود. می‌دانست چیزی متعالی‌تر و خالص‌تر باید یافت شود و برتر از زندگی زمانه خود به دست آید. آنکه تنها این زندگی حاضر را در این قالب زشت می‌شناسد و آن را براساس همان شکل موجود ارزیابی می‌کند در حق زندگی بی‌عدالتی بزرگی مرتکب شده است. نه، اکنون نبوغ، دیگر، خودش سربرافراشته است تا آنکه انسان دریابد که نابغه، این والاترین ثمره زندگی، شاید بتواند به زندگی مشروعیت بخشد. انسان خلاق و با عظمت اکنون باید به این پرسش پاسخ دهد: "آیا این وجود را در ژرفای قلبت تایید می‌کنی؟ آیا این زندگی برایت کافی است؟ آیا از آن دفاع می‌کنی؟ باید تنها یک جواب مثبت از اعماق قلبت بدهی! و زندگی اگر چه چنین تهمت‌های سنگینی بر او می‌زند، از مظان اتهام آزاد خواهد شد." او چه پاسخی خواهد داد؟ همان پاسخ امیدوکلس را!

پی‌نوشت‌ها

۱. اولیور کرامول، به نقل از خاطرات کاردینال دورینز.

2. "Deer Little Horn".

3. Lessing.

4. Montaigne.

۵. در این جا نیچه گفته مونتنی را بد فهمیده است. مونتنی می‌گوید: «به محض این که او جلوی دید من فرار می‌گیرد، دست و پای خودم را جمع می‌کنم.»
 ۶. اشاره به یکی از سطرهای شعری از فریدریش هولدرلین. م
 ۷. نقل از نوشته گوته، مورخ ۹ اکتبر ۱۷۸۶.
 ۸. نامه به ویلهلمین فون زینگه، مورخ ۲۲ مارس ۱۸۰۱.

9. La Treppe.

10. Rancè.

۱۱. نقل قول از فاوست، اثر گوته. بخش یک، صحنه یک.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی